



پینوکیو

11

داستانهای چشم قلمبه



ژپتو پیرمرد فقیر تا نیمه های شب مشغول نجاری بود تا اینکه بالاخره کارش با چوب تمام شد او این بار نه میز و نه صندلی بلکه یک عروسک ساخته بود آهی کشید گفت

کاش تو واقعی بودی اسمت را چی بگذارم خب پینوکیو چطور است؟ پیرمرد هیچ کس را در دنیا نداشت چند لحظه بعد ژپتو چیزی را که می دید باور نمی کرد عروسک تکان می خورد بعد مثل یک پسر بچه ی بازیگوش در مغازه این طرف و آن طرف می دوید پیرمرد لبخندی زد و عروسک را در آغوش گرفت گفت تو پسر من هستی، پسر من مسیح فردا پینوکیو مثل تمام بچه های دیگر راه افتاد تا به مدرسه برود او نمی دانست ژپتو کنش را فروخته تا برای پسر چوبی اش کتاب بخرد.